

خاطرات یک کافر

میکائیل سلطانی



میگاییل سلطانی

نظرات یک کافر !

Reza.Golshahi.com
www.KetabFarsi.com

خاطرات یک کافر

میکائیل سلطانی

نشر نیما - اسن آلمان

آوریل ۲۰۰۳

ISBN: 3-935249-90-X

قیمت: اروپا ۲۰ یورو، آمریکا ۲۳ دلار

Nima Verlag: Lindenallee 75
45127 Essen - Germany
Tel: 0049-(0)201-20868
Fax: 0049-(0)201-20869
www.nimabook.com
nimabook@gmx.de

تقدیم به خاطرہ پدری مہربان و خوش قلب
و مادری پر عاطفہ، نوع دوست، زحمت کش و
فداکار کہ از فرزند سیاسی و چریک شدہ خود،
هیچ خیری ندیدند !

م. س

Reza.Golshahan.com
www.KetabFarsi.com

روشنه جوانی اول : (به جاى مقدمه)

اول اش آمدم بنویسم که:

رشد و رونق ادبیات خاطره نویسی در دوران مهاجرت و تبعید، مشوق من برای نوشتن این کتاب بوده است. به نظرم این قبیل خاطره نویسی ها، با هر نیتی که صورت گرفته باشد، به افزایش آگاهی ها، رشد سیاسی، خردورزی و در يك كلام به بازتر شدن چشم ها و جلوگیری از تکرار آن چه که بر سرمان آمد، کمک می کند.....

بعثش دیدم بهتر است که وارد مقولات نشوم و از همان اول بروم سر اصل مطلب:

من يك دوران مبارزاتی می مساله در زمان شاه و ادامه اش در حکومت سپاه خمینی داشتم. به جز يك تنفس کوتاه چند ماهه بین دو رژیم و به اندازه همان بهارک آزادی! مرزه زندان هر دو را هم چشیدم. بعثش هم به برکت دومی، پرتاب شدم به اروپا.

زمانی که وسوسه نوشتن خاطرات و تجربیات خصوصی این دو دوره کار تشکیلاتی و چریکی وجودم را فرا گرفت، چند سالی در انجام آن تردید داشتم. خیلی آن را در ذهن ام بالا و پایین می کردم. هر روز بخش هایی از آن از خاطرم می گذشت که انگار دارم می نویسم و روز نگر بخشی دیگر. یادآوری برخی حوادث به شدت آزارم می داد و البته گاهی هم به خنده ام وامی داشت. چه شك و تردیدها یا نقد و تالیدها که به جان ام نمی افتاد به خصوص این که از کجا شروع کنم و چطوری؟

طولی نکشید که این "خاطره نویسی نامرئی" مرا به دوران کودکی و نوجوانی و محیطی که در آن به دنیا آمده و پرورش یافته بودم کشانید. در آن جا متوقف شدم. بعثش هر روز که می گذشت به این نتیجه می رسیدم که تا به

روی این بخش از زندگی، نور نتابتم و خوب نشان اش ندهم، بررسی دوران مبارزاتی لم نارسا بوده و نمی توان تجربه ها و درس های لازم را از آن فرا گرفت.

داشتن دو خصوصیت، محرك اصلی من در بازگشت به دوران کودکی و نوجوانی بود: یکی در قم به دنیا آمدن و بزرگ شدن و دیگری بچه آخوند بودن و در میان طلاب و روحانیون زندگی کردن.

امروزه برای هر ایرانی این دو کلمه یعنی "آخوند" و "قم" بی اختیار ساخت و بافت رژیم جمهوری اسلامی و سران و کارگزاران آن را تداعی می کند و کلبوس و نفرت به جان شان می ریزد. شاید برای خیلی ها جالب باشد که بدانند در این شهر زیارتی و "مقصد" که زمان شاه با متلك می گفتند: "واردات اش مرده و صادرات اش آخوند است" و از آن به عنوان محل "بچه بازی و صیغه" یاد می کردند، شهری که در گذرگاه های آن عماله های سیاه و سفید روحانیون و چادر مشکی و نقاب سیاه زنان موج می زند، يك بچه آخوند چگونه زندگی می کند؛ چه چیزهایی می بیند؛ به چه چیزهایی فکر می کند؛ آرزوها و ایده آل هایش چیست؛ با چه مشکلاتی دست به گریبان است؛ ... و خلاصه این که شخصیت اش چگونه شکل می گیرد و چطور می شود که این موجود (خونم را می گویم) سر از زندگی چریکی درمی آورد تا رژیم شاه را سرنگون کند و بعدش هم تعداد دیگری از حکومت های منطقه و دنیا را و به خصوص این امپریالیسم بی همه چیز را!

پیشاپیش بگویم در این کتاب - که شامل کودکی و نوجوانی من قبل از رفتن به دانشگاه تهران می شود - شما با حوادث عجیب و غریب و "آکشن" داری مواجه نخواهید شد. هدف اصلی ام، توصیف نحوه زندگی و شکل گیری شخصیت نوجوانانی مثل خودم در يك چنین محیطی است. شخصیت ای که "سر و ته" زندگی او را می شود در این جمله خلاصه کرد: از اولین سال

های کودکی باید مواظب سرش باشد که دین و ایمان اش لطمه نیبند و مراقب
ته اش که ناموس اش بر باد نرود!

در واقع من با بیان مشاهدات و تجربیات شخصی ام در این محیط، به
روی يك فرهنگ منحط و عقب مانده نره بین گذاشته ام تا دیگران هم بهتر
ببینند.

در زیر زمین و به قول خودمان "سرداب" تاریک و خلکی و نور خنثه مان
که در قسمتی از آن وسایل کهنه، تخته پاره، یاچند گونی ذغال می گذاشتیم،
وقتی پس از مدت ها، گونی را جابه جا می کردیم، چشم مان به انواع کرم ها
و حشرات موذی می افتاد که در میان هم می لولیدند. هزارپا و عقرب هم کم
نبود. معمولا سوراخی نیز در آن قسمت دیده می شد که معلوم بود حشرات
از درون زمین به سطح آمده اند. من در این کتاب، شاید توانسته باشم يك
گونی كوچك از شهر قم و حوزه علمیه آن را جا به جا کرده باشم تا شما هم
بهتر زیر آن را ببینید. چون که هم لایه ای که در آن زندگی کرده ام محدود
بوده و هم تنها مقطعی از زندگی مرا در بر گرفته است. قطعا در زیر سایر
گونی های این زیرزمین نور کشور و از آن بدتر در حفره ها و لایه های
زیر زمینی آن، دیدنی های نفرت انگیز بیشتری وجود دارد و امیدوارم که
توسط دیگران نمایانده شود. هر چند ممکن است گفته شود چه نیاز؟ همین نکبت
و کثافتی که از دست این ها کل ایران را فراگرفته کافی است!

واقعیت این است که بسیاری از کسانی که من آن ها را از نزدیک می دیدم
و باهاشان نشست و برخاست داشتم، یا دورا دور می شناختم شان، جزو
معماران و گردانندگان رژیم جمهوری اسلامی از بالا تا پایین هستند. از جمله
هزاران نفری که دستگاه قضایی و "دادگاه های انقلاب" رژیم را می چرخانند؛
تلمی قضات شرع، بازجویان، شکنجه گران و صادرکنندگان احکام اعدام و

تجاوز، مصالحه کنندگان امول، پایمال کنندگان حقوق زن در دلاگاه های خانواده و سوق دهندگان زنان سپه بخت به خویمسوزی و مرگ تدریجی و فحشا و تن فروشی.

و نیز آخوندهایی که نوجوانان ایرانی را در طول هشت سال جنگ بی حاصل با عراق، به کلام مرگ فرستادند و سرمایه های ملای و معنوی کشور را به باد دادند؛ و نیز تشکیل دهندگان عشرت کده ها و روسپی خانه های رسمی از نولیمس کشته شدگان جنگ و دخترکان بی سر پناه؛ غارت گران امول مردم و "قارون" های معامله دار امروزی؛ همه و همه آن ها با حوزه قم و مدارس دینی آن سر و کار داشته اند. حدود بیست سالی را که در قم گذراندم، حضرات یا طلبه جوانی در مدارس متعدد آخوندی آن بودند، یا استاد و مدرس همین طلاب بودند، یا واعظ و روضه خوانی گرم دهان و اغلب هم آخوندی معمولی که زندگی انگل وار خود را می گذرانند. با این همه اما، این کتاب سرگذشت این افراد نیست. این فقط خاطرات و مشاهدات دوران کودکی و نوجوانی خود من در این شهر و در ملاء آخوندی آن است که لیبومی از چهره های سرشناس جمهوری اسلامی در آن حضور داشتند. هدف ام این است که بدون متوقف کردن ذهن خواننده پشت نام های خاص (به جز موارد استثنایی) تصویری عمومی از این لایه عقب مانده و ارتجاعی جامعه ارائه شود.

گاه به هنگام تمام بخشی از نوشته، یک حالت ناتوانی و پشیمانی دست می داد که آیا واقعا این حرف ها و تصاویر همان وضعیتی است که تو و نوجوانانی مثل تو در چنبره اش اسیر بودید؟ آیا توانسته ای یک در صد آن بن بست ها، دشواری ها و احساسات عجیب و غریب را به خواننده منتقل کنی؟ البته بازگویی شرایط و رویدادها، در حدی که به یاد مانده، کار چندان دشواری نیست. اما این کجا و توصیف تملی زولیا و ظرایف و جزئیات کجا! بهتر

است به جای خراب کردن شعر زیبای شاعر: "آب دریا را اگر...". اعتراف کنم که این، همه مرداب نیست!

گاه به نظرم می‌رسید که نشان دادن يك چنین عمقی از این زندگی، ابزاری مثل رومان نویسی لازم دارد. مضمون حرفی به یادم مانده از میخائیل شولوخوف رومان نویس مشهور روسیه به هنگام دریافت جایزه نوبل، گلایه کرده بود از نویسندگان و روشنفکران غربی که قالب رومان نویسی را برای جهان امروز کهنه قلمداد می‌کنند. او در سخنرانی اش تأکید کرده بود که رومان به شناخت هر چه بیشتر و عمیق تر مسائل و دردهای پیرامون مان کمک می‌کند (نقل به مضمون). حالا چرا امروزه به نظرگاه شولوخوف کم عنایتی می‌شود، نمی‌دانم. اما مشکل این جاست که من اصلاً رومان نویسی بلد نیستم.

از این رو، هر بار خودم را این طور قانع می‌کردم که من در حد توان خودم، به زندگی گذشته ام روشنی می‌افکنم، اندازه و عمق دریافت را می‌گذارم به عهده خواننده. اگر روزی جامعه شناس یا روانکاوی تصمیم گرفت وضعیت این قبیل کودکان و نوجوانان را بررسی نماید، شاید نوشته های من کمکی به او بکند.

نکر چند نکته را پیشاپیش ضروری می‌دانم:

- من قصد تاریخ نویسی نداشته ام. می‌خواهم تأکید کنم که به برخی یادداشت هایم که جنبه تاریخی و زمانی مشخصی دارد، نمی‌توان استناد کرد. مثلاً من نوشته ام که حوالی سال چهل در حیاط خانه خمینی در محله پخچل قاضی "شاهد ملاقات او با يك مقام دولتی بوده ام. نه این زمان دقیق است و نه اسم مقلمی که نام برده ام. من می‌توانستم با مراجعه به کتاب های متعددی که در این زمینه نوشته شده، آن را تدقیق کنم. اما عمد داشتم به همین صورت

که ده ها سال در خاطر من مانده بنویسم، تا اصالت و صمیمیت نوشته ام حفظ شود.

- اگر به برخی جنبه های غیر اخلاقی و جنسی اشاره شده، نشان گر بی مسئولیتی من نیست. از سنخ همان بی مسئولیتی ها و بی اعتنایی های شرم آور رساله نویس های حوزه علمیه نسبت به بدآموزی این قبیل مسائل. تلاش کرده ام به قدر کافی مراعات این جوانب را بکنم و از ورود به جزئیاتی که جنبه های سکسی و پورنوگرافیک را برجسته می کند، پرهیز نمایم. اما بی گمان حق را به من خواهید داد که همین مقدار اشاره، به منظور نشر زدن به این قبیل دمل های چرکین و کمتر دست خورده جامعه ضروری بوده است. چه بسا همین نوع ملاحظات باعث شده که بسیاری کسان دیگر - که ممکن است خیلی هم بیشتر از من در این زمینه ها اطلاع داشته باشند و قلم شان از من توانتر باشد - پا به پیش نگذارند. در ضمن کتمان هم نمی کنم که باقی بودن رسوبت فرهنگ ارتجاعی گذشته در وجودم، خودآگاه یا نا خودآگاه، دست بستگی هایی در ورود به این قبیل مسائل برآیم به وجود آورده است.

- تلاش کرده ام تا آن جا که ضروری بوده، باعث لطمه خوردن به حیثیت افراد معمولی نشوم. به همین دلیل در اغلب موارد - به خصوص در زمینه های اخلاقی - اسم و آدرس کسی را یا اصلاً پوشیده نگاه داشته ام، یا به کلی گویی اکتفا کرده ام. در جا هایی هم که برای روان شدن نوشته لازم بوده، از اسامی مستعار استفاده کرده ام.

- هم چنین گفتن ندارد که دشمنی ام با معماران و کارپردازان رژیم کنونی، باعث نشده که حقایق ولو مثبت در باره آنان در روزگار گذشته را مخدوش نمایم و به صداقت و امانت داری ام در این نوشته ها لطمه بزنم. به نظرم اگر جا به جا به موقعیت ها و کارهای بعدی آن ها اشاره می کردم (که یکی دو جا ناگزیر از این کار شده ام)، چون به دو زمان و دو فضای مختلف مربوط می شد، هم به يك دستي و انسجام نوشته آسیب می زد و هم این که

غلظت سیاسی آن را بیش از جنبه فرهنگی کتاب که مد نظرم بوده بالا می برد. این بدهی بماند برای ادامه خاطرات!

- پس از تمام کار این سوال برآیم پیش آمد که نوشته حاضر، اساساً بیان گر احساسات، عوالم و مشکلات يك پسر آخوندزاده در قم است؛ پس مسائل و مشکلات دختران در يك چنین محیط های چه می شود؟ واقعیت این است که به علت ممنوعیت شدید معاشرت امثال من با زنان و دختران و حتی دختران و زنان محرم و فامیل، من قادر نیستم به طور دقیق و مشروح به مسائل آن ها بپردازم. شاید که من، به فرض، بتوانم مقاله و حتی کتابی راجع به وضعیت زنان ایران بنویسم که بیشتر جنبه تحقیقی و کلی خواهد داشت. مثل سایر نوشته ها که در این زمینه منتشر شده است؛ ولی این کجا و توصیف آن چه که زنان و دختران از گهواره تا گور* دچارش بودند کجا. ولی در حد حافظه ام هر موردی که به وضعیت دختران و زنان در قم مربوط می شده، روی کاغذ آورده ام. دل خوشی ام این است که همین نوشته، انگیزه ای باشد برای زنانی که در يك چنین محیط های زندگی کرده اند، تا خودشان یا پیش گذاشته و بهتر از هر کسی تصویر پرداز روزگار سیاه خود باشند.

بنا به دلایلی، از موضوع بندی محتوایی کتاب منصرف شدم. کشیدن کتاب به سطح يك کتاب علمی جامعه شناسانه، همراه با فصل بندی موضوعی، که ضمناً همه نمونه های مربوط به يك موضوع را در برگردد، در بضاعت علمی و قلمی من نبود. هر کار بینابینی و ناقص نیز، اگر هیچ ضرری هم نداشت، لا اقل به شکل کنونی و صمیمانه روایت لطیفه وارد می ساخت. لذا، ضمن این که در محتوا، خودم يك موضوع بندی نسبی را در نظر گرفته ام، نمونه ها و نکات را هر جا که لازم بوده وارد کرده ام. پای بندی به روال عاطفی ذهن ام ملاحظه بوده و نه نگرانی از به وجود آمدن گسست و پراکنگی بین موضوعات. این سبک، خواننده را قدم به قدم وارد محتوای شخصیت من می سازد. پی این

را هم به تن ام مالیده ام که بگویند مثل آخوندها منبر رفته و از این شاخه به آن شاخه پریده است!

دو دیگر این که به منظور يك سان سازی املا و نقطه گذاری نوشته، سابقه و سعی ام بر این بوده که به جدا نویسی کلمات ترکیبی -ضمن پرهیز از افراط- وفادار بمانم. لگر جایی از دست ام در رفته و دوگانگی و بی قانونی دیده می شود، بر من - بر کامپیوتر قدیمی من - بیخشايد. جلوه مستقل کلمات در جمله را به کج و کوله و ناخوانا شدن آن ها به هنگام چسبیدن به ضمائر یا اضافات دیگر ترجیح می دهم. لگر چه به خاطر ضعف ذاتی خط فارسی و فقدان حرکت روی حروف کلمات، این گونه جدا نویسی نیز گاه به هنگام خواندن، خواننده را دچار دست انداز می نماید.

نتیجه گیری و قضاوت در مورد این نوع محیط و فرهنگ را به خواننده وامی گذارم؛ اما، تمایل دارم اعتقاد و احساس و آرزوی کنونی خودم را چنین بر زبان بیاورم:

لگر چه دل ام بی تاب دیدار وطن ام ایران و نیز زادگاه ام با تمام خوبی ها و بدی هایش هست؛ لگر چه به قدر کافی راجع به نقاط مثبت و منفی زندگی جوامع غربی و نیز نقاط مثبت و منفی جامعه خوبمان و فرهنگ حاکم بر آن شنیده و خوانده ام، ولی با این حال وقتی می بینم که دختر نوجوان ام دوست پسر هم سن اش را برای شام به سر سفره ما می آورد؛ و پسر تازه دانشجویم با خانواده دوست دخترش به اندازه ما رفیق است؛ آرزو می کنم روزی برسد که نوجوانان و جوانان نسل های بعد از من - به خصوص دختران - که در يك چنین محیط هایی در ایران نشو و نما می کنند، يك هزارم آزادی، استقلال فردی، فراغ خاطر و روابط سالم جنسی نوجوانان و جوانان کشورهای پیش رفته غربی را داشته باشند.

کلام آخر این که نوشته حاضر را مديون تشويق ها و کمک های بی دریغ دوست، شريك زندگي و پاور روزهای سخت، یعنی همسر وفادار و محبوب ام هستم؛ و نیز مشاوره ها و تصحيحات او که بدون همه این ها، آغاز و تمام این کتاب میسر نمی شد.

فروردین هزار و سیصد و هشتاد و يك- وین

Reza.Golshahan.com
www.KetabFarsi.com

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com

خاطرات قبل از تولد ا

اصل و نسب خانواده ما از یکی از روستاهای اطراف سلطانیه است که تقریباً در نیمه راه تهران - تبریز واقع است که گنبد و بارگاه زیبایش از جاده دیده می شود. همان جایی که آخرین سلاطین مسلمان شده مغول درش اطراق داشتند. از شدت مسلمانی نواده های چنگیز، این داستان در روستاهای منطقه ما بر سر زبان هاست: زمانی که الجایتو پسر غازان خان مغول که بعد از اسلام آوردن شد: سلطان محمد خدابنده پده پدر را دنبال کرد و شهر و گنبد زیبای سلطانیه را ساخت، تصمیم گرفت ضریح حضرت علی را از نجف به سلطانیه بیاورد و در مسجدی که خودش ساخته، نصب نماید. زمانی که خان مغول می خواهد خواسته اش را عملی نماید، در خواب حضرت علی را می بیند که به او می گوید:

شاه سلطان خدابنده سنگی منده، منکی منده

لگر از این شعر عامیانه نتیجه گیری نکنید که حضرت علی زبان آنری بلد بوده، آن را برایتان معنی می کنم: منکی و منکی تلفظ عامیانه لغت های "سنون کی" و "منون کی" است که معنی اش هست: مال تو و مال من. معنی کل شعر هم این است: شاه سلطان خدابنده، مال تو نزد خونت و مال من هم پیش خودم. خلاصه این که بالاغیرتا به ضریح ما کاری نداشته باش.

در روستای ما علاوه بر زبان اصلی، یک نوع گویش محلی خاصی وجود دارد که بی شباهت به کردی نیست و اهالی برای گفتن سخنان خصوصی شان نزد غریبه ها یا کودکان از این زبان استفاده می کنند که برای هیچ آنری زبانی قابل فهم نیست. دوره آموزش خاصی نیز برای آن وجود ندارد و جوانان به تدریج که پا به سن می گذارند، بر اثر سال ها شنیدن از بزرگ تر

ها به آن تسلط پیدا می کنند. پانم هست که پدر و مادرم وقتی می خواستند ما حرف های آن ها را نفهمیم از این زبان استثنایی در دنیا استفاده می کردند. روستای ما در میان دره و دامنه کوه واقع شده و ده پر برکتی بود. همه رقم محصول در آن به عمل می آمد. ولی بیشتر از همه تکمستان های انگور آن معروف بود. البته از حوالی قزوین به بعد یعنی زنجان و میانه و تبریز و ارومیه... انگور محصول اصلی باغات تمامی روستاهاست. رنگ و مزه انگورهای جوراجور و عطر گلایی ها، زردآلوه‌ها و هلوهای آبدار روستا هیچ وقت از خاطره لم بیرون نرفته است.

روستای بزرگ ما زمانی چشم و چراغ روستاهای اطراف بود. بلزرچه کوچکی داشت که در دو طرف اش مجموعه‌ای ده - دوازده مغازه قرار داشت که برخی همیشه بسته بودند. انتهای آن به میدان کوچکی وصل می شد که به آن "تنبیه پری" می گفتند، به معنی محل نمایش که تعزیه های ایام عاشورا در آن به اجرا در می آمد. در نقطه مقابل آن، و قبل از شروع مغازه ها، قصابی قرار داشت که همان جا هم گاو را می کشتند. البته قصابی هر روز دایر نبود و از هر دوسه هفته گاوی یا گوسفندی کشته می شد که از روستاهای اطراف هم برای خرید گوشت اش می آمدند. برای سر بریدن گاو که گاه کودکتی امثال من هم شاهدش بودیم (وقتی که برای تعطیلات تابستانی به ده می رفتیم) حدود هشت مرد قوی دخالت می کردند. به هر يك از پاهای حیوان طنابی بسته و با زور زیاد چند نفره از چند جهت می کشیدند و سرانجام او را به زمین می زدند و در حالی که هم چنان او را از طریق طناب ها کنترل می کردند و چند مرد قوی نیز به رویش افتاده بودند تا تکان نخورد، قصاب با کارد بزرگ تیزی سرش را می برید. خون بسیار زیادی فولره می زد که همان جا به داخل فاضل آبی که پر از خون و کثافت سالیان بود می ریخت. پس از جان دادن

حیوان، لاشه را به سرعت از داربست آویزان کرده و پوست و امحا و لاشه‌اش را جدا می‌کردند و نقایقی بعد فروش گوشت آغاز می‌شد.

علت اصلی شهرت روستای ما، پای بندی مردم سده‌اش به دین و مذهب و انجام با شکوه مناسک و مراسم مذهبی نسبت به روستاهای هم جوارش بود. در شرایطی که روستاهای بزرگ‌تر از آن بیش از يك یا دو مسجد نداشتند، روستای ما پنج مسجد داشت. البته دو سه تایش از همه بیشتر رونق داشت که مراسم همه سله عاشورا، تاسوعا و یا شب‌های ماه رمضان و قرآن سر گرفتن و روضه خوانی‌های لولری در آن‌ها برگزار می‌شد. این ویژگی روستا از زمان استقرار پدر بزرگ‌ام در آن‌جا افزایش پیدا می‌کند. چرا که او يك مجتهد محسوب می‌شده و مقام‌اش در حد حضور در میان علمای شهر بوده است. و چون با این مقام و منزلت در يك روستا سکنی می‌گزیند، اعتبار مذهبی و معنوی زیادی به آن می‌بخشد. يك چنین منزلتی، امکان پاسخ‌گویی به عطش سیری‌ناپذیرش به زن را نیز فراهم می‌کرده و چه بسا دلیل رفتن‌اش به شهر نیز همین بوده باشد!

برای تطبیق زمانی و تاریخی این مقطع، باید آن را به موثرات دوره پهلوی حکومت قاجار و سرآغاز حکومت پهلوی در نظر گرفت.

آن‌چه بارها از قول پدر و نیز مادر بزرگ‌هایم راجع به پدر بزرگ‌نا دیده‌ام، شنیده‌ام این بود که برای ادامه درس طلبگی طبق رسم آن روزگار به نجف (عراق) می‌رود. لابد که از اهمیت شهر نجف مدفن امام اول شیعیان نزد روحانیون و عموم مردم اطلاع دارید. همانند دانشگاه‌های معروف تهران که درس خواندن در آن‌ها از آرزوهای دیلمه‌های شهرهای کوچک بود - که علاوه بر مدرک معتبر، شأن و تخصص اجتماعی نیز برای آن‌ها به بار می‌آورد - درس خواندن طلاب روستایی یا شهرهای کوچک در حوزه علمیه قم و نجف نیز منزلتی برای طلاب محسوب می‌شد و به ویژه در شهر یا روستای

خودشان موقعیت ممتازی نصیب آن ها می‌کرد. نفوذ کلام و درآمنشان را افزون تر از سایرینی می‌کرد که سعادت درس خواندن در این شهرهای معروف مذهبی را پیدا نکرده بودند. در این میان حوزه علمیه نجف به خاطر وجود حرم حضرت علی و داشتن حوزه بزرگ و قدیمی، و نیز نفس دوری راه، موقعیت ممتازی داشت. مثل این که يك دانشجوی ایرانی در يك دانشگاه معروف اروپا و آمریکا درس خوانده و مدرک گرفته باشد. به همین خاطر اصطلاح فلائی در نجف درس خوانده یا درس خوانده نجف است، از تکیه کلام هایی بود که کرارا در خانواده یا در محافل آخوندی به گوش ام می‌خورد.

پدر بزرگ همراه با پسر عموی بزرگ ترش در نجف، به صورت دو طلبه جوان و در شرایطی فقیرانه درس می‌خواندند. پسر عمو که دارای همسری بود که از سلطنتیه اختیار کرده بود، در نجف در اثر ابتلا به بیماری فوت می‌کند. همسرش که جوان بوده مورد چشم داشت سایر طلاب عزب و بی زن قرار می‌گیرد. زمزمه پیدایی يك دوجین خواستگار روحانی برای حمیده خانم، حوزه علمیه نجف را فرا می‌گیرد و لاجرم به گوش پدر بزرگ ام می‌رسد. غیرت اش - به روایت پدرم - اجازه نمی‌دهد همسر پسر عمویش در غربت به دست دیگران بیفتد، لذا به فکر ازدواج با او می‌افتد. البته با حمیده خانم - که از خودش بزرگ تر بوده - قرار داد می‌بندد به این شرط با تو ازدواج می‌کنم که اگر درس ام تمام شد و به ایران برگشتم، زن یا زنان دیگری نیز اختیار کنم و حمیده خانم بی پناه رضایت می‌دهد.

پدر بزرگ پس از چند سال ادامه تحصیل به روستای مان در سلطنتیه برمی‌گردد. کارهای معمول يك مجتهد محلی نظیر پیش نمازی، مراجعات حقوقی و مذهبی، قضاوت، عقد و ازدواج ها همه به او واگذار می‌شود. پدر بزرگ شهرت نیکی پیدا می‌کند. از مال اندوزی با استفاده از موقعیت ممتازش به شدت پرهیز دارد و تا پایان عمر به خصلت قناعت پیشگی و گذران ساده زندگی وفادار می‌ماند. برخلاف پرهیزگاری و قناعت پیشگی در زمینه

اقتصادی، در لطافای شهوت و زن بلرگی به هیچ وجه خویشتن دار نیست. به قراردادی که به همسر اولش در نجف بسته، به سرعت عمل می‌کند و یکی پس از دیگری اقدام به زن گرفتن می‌کند. چهار زن عقد دائم آن هم به خاطر محدودیت مذهبی و تعداد بیشمار زن موقت (صیغه). به خاطر موقعیت روحانی پدر بزرگ، خواستگاری از دختران ولو کم سن و سال مشکل نیست و حتی برای برخی خانواده های متدین و مومن روستایی امتیازی در آن دنیا نیز محسوب می‌شود.

نیازهای اقتصادی این خانواده پر زن و فرزند با همان دریافتی های معمول آخوندی تامین می‌شود که گاه وضع خفیه رو به راه است و گاه در مضيقه جدی. هر زنی پس از آوردن یکی دو بچه، کمی از رنگ و رو می‌افتد و مزاج شیخ زن تازه ای را طلب می‌کند. شیخی که به شدت مذهبی و اهل عبادت است و هر شب برای نماز شب بلند می‌شود.

این نماز که خواندنش مستحب است و ثواب زیادی دارد، به این علت که درست در نیمه های شب باید انجام گیرد و نمازگزار در اوج خواب باید بیدار شود و وضو بگیرد، کار نسبتاً شاقی است. به همین دلیل کمتر آدم نمازخوانی سراغ این ثواب می‌رود. به خصوص که باید، دو ساعت بعد از آن در تاريك- روشنای صبح مجدداً برای ادای نماز صبح بیدار شود و عملاً خواب به او زهرمار می‌شود. به همین خاطر هم نماز شب خوان ها زود در میان اطرافیان خود معروف می‌شوند که فلانی نماز شب می‌خواند و معمولاً يك چنین افرادی احترام و اعتبارشان در محل و فامیل خیلی بالا می‌رود.

در سنين نوجوانی این سوال برآیم وجود داشت، پدر بزرگ که يك مذهبی سفت و سخت بوده است و نماز شب خوان و بر نفس خود چیره و گرد جمع آوری پول نگشته، چرا در زمینه شهوت رانی و زن بلرگی به خود مهار نمی‌زده است؟ به ویژه که پس از زن دوم و سوم به بعد، برخی از مردم و جوانان پشت سرش حرف زده و البته ضمن گذاشتن احترام به او- از قر

زدن و متلك پرفی در زمینه زن بلرگی و مزاج تنوع طلب شیخ ابا نداشته اند و برخی نیز به گوش او می‌رسیده است.

در این خانواده پر اولاد بیست نفره، پس از چهار دختر و دو پسر، پدر من به دنیا می‌آید. دخترها از همان دوازده - سیزده سالگی به ختنه شوهر می‌روند. زینب دختر اول فاقد زیبایی است و به همین دلیل خواستگاری ندارد. اما دختر دوم، حبیبه که بر و روی دارد، خواستگاران زیادی دارد. سلیم پسر یکی از فامیل‌ها می‌خواهد روی دست همه بلند شود و پدر و مادرش را برای خواستگاری حبیبه می‌فرستد. سلیم در ختنه برای بزرگداشت والدین‌ش بی‌تلی می‌کند و وقتی که بر می‌گردند به او می‌گویند که زینب را برایش خواستگاری کرده‌اند، چون که شیخ گفته اول باید دختر بزرگ‌تر به ختنه بخت برود و بعد دختر کوچک‌تر و لذا از آن‌ها خواسته که زینب را برای پسرشان بگیرند که آن‌ها هم زود قبول کرده‌اند. داد و بیداد سلیم هم به جایی نمی‌رسد. سلیم - که بعداً روحانی جا افتاده‌ای در قم شد - همیشه در دعوای خانگی این موضوع را به رخ همسرش می‌کشد که از اول حبیبه را می‌خواستند و خانواده‌اش به زور او را به ریش‌ش بسته‌اند و زینب بیچاره هم جز نشستن در گوشه‌ای و گریستن چاره‌ای نداشت. به خصوص که حبیبه را به يك مغازه دار نسبتاً پول‌دار در سلطنتیه شوهر دادند که تا پایان عمر زندگی مرفه و خوشی را در میان نوه‌هایش گذراند. علاوه بر خانواده خود، پسر عمه‌ام نیز که هر بار شاهد این رفتار تحقیرآمیز شیخ سلیم با مادرش بود، آن را برایم درد دل می‌کرد.

پدرم که اهل درس‌آخواندی نبوده، در نوجوانی به فکر کسب و کار می‌افتد. به همین خاطر در یکی از روستاهای دور دست تر - حوالی قیدار - مغازه‌ای باز می‌کند. پدر گاهی برای آوردن کالاهای مورد نیاز مغازه مثل قند و

چای و کبریت و چارق به سلطانیه می‌رود و کالاها را پس از خریداری بار چند الاغ کرده و به مغازه اش می‌برد. اطراف سلطانیه ناامن است. روستاییان گاه به کمین نزدان می‌افتند. پدر که چند بار پس از خرید کالا در وقت تاریکی عازم روستا شده به تور آن‌ها می‌افتد. ولی هر بار او را شناخته و به هم گفته اند که او پسر شیخ است. به همین دلیل به او احترام گذاشته و به بارهایش نیز دست نزده‌اند. یکی دو بار هم که برای خرید به زنجان در پنج فرسنگی سلطانیه رفته، همین اتفاق و همین احترام گذاری برایش پیش آمده است. به خاطر همین هم بود که هر بار می‌گفت: نزد هم نزده‌ای قدیم!

کسب و کار تازه رونق گرفته پدر به لحاظ زمانی در شرایطی است که شهر زنجان به اضافه کل منطقه در دست فرقه دمکرات آذربایجان است. فرقه کارهای مثبتی برای مردم انجام داده است، ولی روحانیون به تحریک دولت مرکزی افکار عمومی را به شدت علیه آن‌ها شورانده‌اند.

البته بعدها در کتاب‌ها خواندم که جامعه روشنفکری ایران نیز به رغم استقبال اولیه از فرقه، کم‌کم به دلیل بروز گرایش‌های ناسیونالیستی غلیظ و استقلال طلبی در آن و هم‌چنین وابستگی اش به شوروی به آن پشت کردند. دولتیان برای منزوی کردن فرقه از اعتقالات مذهبی مردم سو استفاده زیادی به عمل می‌آورند و همه جا سران و افراد فرقه را به عنوان کمونیست، ضد خدا و لامذهب و دشمنان قسم خورده امامان و برجیننده نماز و روزه و عاشورا معرفی می‌کنند. در این میان يك استثنای عجیب در میان روحانیون ظهور می‌کند: شیخ محمد علی که روحانی عالی قدری در زنجان است، با فرعی قلمداد کردن اعتقالات، هدف‌ها و اقدامات مردمی فرقه دمکرات آذربایجان را مورد تایید قرار داده و آن‌ها را به دولت مرکزی ترجیح می‌دهد. او رسماً به همکاری با فرقه می‌پردازد و در اداره امور زنجان و

تضایوت به کمک آن ها می شنابد و تحت هژمونی فرقه، به حل و فصل کارهای مردم می پردازد.

خان ها و فنودل های محلی به مثابه یزوی نظامی منطقه ای دولت با نیروهای فرقه به جنگ می پردازند. جنگ و گریز بین شبه نظامیان فرقه و قوای محلی خان ها تا مدت ها منطقه زنجان و روستاهای دور و نزدیک آن را در بر می گیرد. فعال ترین و شجاع ترین خان ها محمود ذوالفقاری است که در منطقه به سلطان محمود خان معروف است. او که صاحب چندین ده در این منطقه است، هر جا دستش برسد به نیروهای فرقه ضربه می زند. به همین خاطر فراری شده و تحت تعقیب قوای فرقه دمکرات است. فرقه، مجازات او را برای تسکین دل روستاییان در دستور کار گذاشته است. البته مطابق شنیده هایم در فامیل - نه مطالعه و تحقیقات شخصی - محمود خان آدم ستمکار و منفوری در روستاهای تحت تملکش نبوده و بآن توصیفاتی که از فنودل های ظالم و ستمکار شنیده ایم فرق دارد. اما به قول آخوندها: واله اعلم! (خدا بهتر می داند)

يك روز ده ها تن از شبه نظامیان فرقه در تعقیب قوای سلطان محمودخان تفنگ به دست و سوار بر اسب وارد روستای ما می شوند. ورود آن ها، با توجه به شایعاتی که در باره کمونیست و دشمن دین بودن آن ها پخش شده بود، وحشت زیادی در روستاییان ایجاد می کند. آن ها باید چند روزی در روستا اطراق می کردند و بنابراین بایستی تك تك یا دو به دو در خانه اهلی وحشت زده و نگران به عنوان میهمان اسکان داده می شدند. طبیعی است که روستاییان از ترس مجازات این کار را می پذیرند. به هنگام پایان این میهمانی اجباری چند روزه، همه از میهمانان راضی بودند، چرا که از آن ها هیچ بدی و سوء رفتاری ندیده بودند.

پدر بزرگ بدون این که موافق حکومت پهلوی باشد، در صف مرتجعین محلی قرار دارد. او در صحبت ها و منبرهایش از ایستادگی محمودخان نوالفقاری در برابر نیروهای فرقه دفاع می‌کند. در منبر و محافل خصوصی برای او دعا می‌کند. به این قناعت نکرده و روی يك پارچه سفید آیه‌ای از قرآن نوشته و توسط پدرم برای محمودخان می‌فرستد و پیام می‌دهد که چون کار تو و مبارزه ات علیه دشمنان خدا و حمایت از اسلام است این پارچه را از زیر لباس ات بپوش، خدا ترا از آسیب دشمنان محفوظ نگاه می‌دارد. به گفته پدر، محمود خان لباس را می‌بوسد و همان جا به تن می‌کند. ظاهراً هدیه ای مادی نیز برای پدر بزرگ حواله می‌کند، که شاید چند کیسه گندم بوده باشد.

شکست فرقه دمکرات و ورود قوای دولتی به منطقه، سرنوشت دردناکی را برای روحانی روشن بین، شیخ محمد علی رقم می‌زند. شیخ تا آخرین لحظه حاضر نیست از راهی که انتخاب کرده بازگردد و به رغم گریختن کادرها و نیروهای نظامی فرقه از زنجان، حاضر به ترك اطلاق کارش نیست. قوای دولتی و مزدوران محلی به ساختمان اداری محل کارش که سه طبقه بوده هجوم می‌برند و شیخ را از طبقه سوم به پایین پرتاب می‌کنند که در اثر آن یکی دو روز بعد در بستر و در حال اغما، می‌میرد.

يك روز پدرم در مغازه اش (روستاهای اطراف قیدار) نشسته بوده که نامه ای از پدر بزرگ به دست او می‌رسد که همه جا بمباران شده و برخی فامیل هامان با حالی نزار و وحشت زده و مثل اسیران جنگی وارد روستا شده و به ما پناه آورده اند، خانه مان به هم ریخته و اوضاع ناچور است و به حضور و کمک تو نیاز هست، مغازه ات را برای همیشه تعطیل کن و نزد ما بیا. این نامه، مهر پایانی است به کار و کاسبی پدرم. در بازگشت به روستا کم کم زمزمه طلبه شدن او و خواندن درس آخوندی مطرح می‌شود و او هم ناچار رضایت می‌دهد.

پدر، که گفته می شود شهوی (حشری) بودن را از پدر بزرگ ارث برده است، از بی زنی در عذاب است، ولی حتی تصور اقدامی غیر شرعی در این روستای مذهبی برایش غیر ممکن است. تنها راه چاره مثل بقیه جوانان روستا ازدواج زودرس می باشد.

او می تواند به دلیل پسر شیخ بودن، تقریباً با هر کدام از دختران روستا که دلش خواست، ازدواج کند. کاندیدای اصلی عالیله دختر حاجی کاظم می باشد. یکی از دو حاجی ده که طبعا وضع مالی اش در حد روستا خوب است. پدرم، دوست، فامیل و هم رازی هم من و سال خود بیست یا نوزده ساله دلد بنام یونس که در روستمان بقالی کوچکی دارد (او هم بعدها آخوند می شود). روزها با هم در این مغازه کوچک می نشینند و راجع به ازدواج پدرم گفتگو و مشورت می کنند. این بحث، ماه ها ادامه پیدا می کند. از هر دختری يك ایراد می گیرند. در مورد عالیله نیز که پدرم مردد است، به يك ایده شیطانی می رسند و آن برانداز کردن او در حمام زنانه است. پس از شناسایی های لازم، نقطه ای در قسمت شیشه ای سقف حمام پیدا می کنند (روشنایی داخل حمام از طریق آن تأمین می شد) و با مراقبت و احتیاط های لازم می توانسته اند از آنجا زنان داخل حمام را دید بزنند. گوش می خوابانند که عالیله دختر حاجی کی به حمام می رود. این روز و ساعت مساعد فرا می رسد و هر دو، بدن عالیله را به هنگام ورود به خزینه می بینند. رای پدر زده می شود. چون به این نتیجه می رسد که اقدام عالیله شبیه پسر هاست و فاقد زیبایی های زنانه است!

باز گپ زدن و مشورت در بقالی برای پیدا کردن کاندیدای ازدواج مناسب برای پدر، روزهای دیگر ادامه پیدا می کند. يك روز در گیرودار این بحث ها دختر بچه ای دوازده - سیزده ساله در حالی که تلاش می کرده با دست کوچکش چادرش را روی سرش نگاه دارد، گریبان جلو مغازه ظناهر می شود. نگاه می کنند و می بینند که در دست او يك تخم مرغ شکسته وجود دارد. آن موقع

بخش عمده خریدهای جزئی از مغازه در روستاها نه با پول، بلکه در ازای دریافت يك محصول خانگی انجام می‌شد که رایج‌ترین آن خرید جنس در برابر يك یا چند تخم مرغ بود. مثلاً با دادن يك تخم مرغ می‌شد يك کبریت خرید. دو دوست، بنا بر تجربه خیلی زود می‌فهمند که گریه دخترک به خاطر شکسته شدن تخم مرغ در بین راه - احتمالاً به خاطر زمین خوردن یا بازیگوشی - بوده است. بحث زن گرفتن را متوقف کرده و آقا یونس با بزرگواری تخم مرغ شکسته او را پذیرفته و کالایی را که در ازایش می‌خواست به او می‌دهد. دخترک با خوشحالی مغازه را ترک می‌کند. هنوز آن دو داشتند دور شدن دختر را نظاره می‌کردند که به يك پاره آقا یونس به سمت دوستش برگشته و می‌گوید راستی چرا با این ازدواج نمی‌کنی؟ مگر از همه کننیدها قشنگ‌تر و سرخ و سفیدتر نیست؟ پدرم هم در جا تأیید می‌کند. چرا که اندک زیبایی این دختر كوچك چشم خوش را نیز گرفته بود. بدین ترتیب ازدواج پدر و مادرم در همین سن صورت می‌گیرد. پدر به رغم حسرت خوری همیشگی‌اش برای داشتن حرم سرا و بی‌تلی آشکار برای تنوع طلبی سکسی، تا پایان عمر به مادرم وفادار می‌ماند و البته حواس جمعی و قاطعیت مادرم یکی از دلایل دست از پا خطا نکردن پدر می‌باشد.

اولین فرزندشان دختر است که چند ماه پس از تولد به علت بیماری و فقدان دکتر در روستا می‌میرد و ماتم و اندوه زیادی برای آن‌ها به ویژه مادرم باقی می‌گذارد. دومین بچه نیز دختر است. هنگامی که او دو ساله است پدر بزرگ تصمیم می‌گیرد همراه کلیه دختران و پسران و عروس‌های خود به شهر قم منتقل شوند و در آن جا سکنی گزینند. دلیل‌اش برای من مشخص نیست یا لاف‌یابم رفته. صرف نظر از علل اقتصادی احتمالی برای این خانواده پرجمعیت، ظاهراً روستا دیگر ظرفیت وجود یازده پسر و نه دختر از زنان عقد داریم، که همه پسران هم به ترتیب بزرگ شدن موظف به آخوند شدن

بودند، را نداشته و شهر مذهبی و آخوندنشین قم می‌توانسته محل مناسبی برای
 نشو و نماي آن‌ها باشد. آن‌ها با تكد پولی که دارند قطعه زمینی در حوالی
 مرکز قم و تا حدودی نزدیک به حرم که اطراف اش عمدتاً مزرعه نیز بوده،
 خریداری می‌کنند و به زحمت خانه‌ای دو طبقه با خشت و گل می‌سازند که ده
 اتاق و دو زیر زمین بزرگ و يك آب تبار داشت و همه دیوارها و پشت بام
 اش کاه گلی و حیاط اش سراسر خاکی. چرا که تعدد اتاق‌ها باید کفاف این
 همه آدم را می‌داد. چند گوسفند هم جهت استفاده از شیرشان در حیاط نگهداری
 می‌شود. درآمد خانواده عبارت است از مختصر دریافتی ماهانه از حوزه علمیه
 که به شهریه معروف است که کفاف خرج يك ماه حتی يك خانوار را
 نمی‌دهد. مثل بقیه آخوندهای از ده به قم آمده، این خانواده روحانی نیز برای
 حل و فصل نیازهای اقتصادی خود از فرمول واحدی که همانا وصل بودن به
 روستا است، پیروی می‌کنند که در مراحل بعدی بازار و در اسلوس بازار
 تهران-هم به آن اضافه می‌شود.

کوچ بستجعی آن‌ها به قم مقارن است با سال‌های پر آشوب سیاسی دهه
 بیست در پایتخت و اوج درگیری‌های دکتر محمد مصدق با دربار و استعمار.
 پدر بزرگ به عنوان يك مجتهد پیر ساکن خانه است و حوزه علمیه هم به
 ارزش‌های دینی و فقهی او واقف می‌باشد. علمای بزرگ و از جمله
 پروچردی در همان خانه محقر به دیدن اش می‌آیند و شیخ نصایحی نیز به آن
 ها می‌کند، اما خودش رغبتی به وارد شدن به حوزه ندارد. حتی پیش نمازی
 مسجد محل را نیز به رغم تقاضای همه اهالی نمی‌پذیرد و اصلاً از خانه بیرون
 نمی‌رود به جز رفتن به حمام و هر از گاهی هم زیارت حرم حضرت
 معصومه. فرزندان پسر نیز به ترتیب در همان مسیر سایر آخوندها گام برمی
 دارند.

از پدر بزرگ نالیده ام، جز شهوت جنسی لجام گسیخته و جماع مستمر چیز بیشتری یادم نیست. الا این که خیام شاعر معروف را مشرك و نجس می دانسته و يك بار که اتفاقی متوجه شده دیوان اشعار او را به خانه آورده اند، دستور داده کتاب را به داخل مستراح بیندازند. چون عقیده داشته شعرهای او ترویج بی دینی و لامذهبی است. بعدها در بحث های میان طلاب و آخوندها نیز نظرات مشابهی راجع به خیام شنیدیم. چه بسا که آخوندها بیشتر از آن که از نظریات فلسفی خیام ناراحت باشند، از این شعر منسوب به او خشمگین اند که منش، رفتار و کارآکر آخوندهای ریکار در طول تاریخ را به این زیبایی بیان کرده است:

شیخی به زنی فاحشه گفتا مستی هر لحظه به دلم دگری پا بستی
گفتا شیخا هر آن چه گویی هستم اما تو چنان که می نمایی هستی!

پس از يك سال قنات پدر بزرگ و زنها و کلیه بچه هایش در قم، من در این خانه به دنیا می آیم. تولد من مثل بقیه خواهران و برادران ام در گوشه ای از صفحه داخل جلد يك کتاب مقدس قدیمی و رنگ و رو رفته توسط پدرم ثبت می شود. مال همه مان مضمون واحدی دارد، مثلا: فرزندان عزیزم... در لیله مبارکه ذیقعدده سال.... پا به عرصه وجود نهاد. خداوند را از بابت آن سپاس گزارم و از باری تعالی مسئلت دارم که طول عمر، علم، تقوا، هدایت و عاقبت بخیری نصیب او گرداند. درخواست های متعددی که اغلب اش از طرف باری تعالی نشنیده گرفته شد! تا یادم نرفته بگویم، من در قنات بودم که قیام معروف سی تیر در تهران صورت گرفت.

طبق ارزیابی تجربی ام، بیش از نود درصد طلاب حوزه های علمیه از روستاها می آیند و بسیار کم تر از ده درصد آن ها منشاء شهری دارند. طلبه شدن جوانان مستعد روستایی يك امر سیستماتیک نیست. روستاهای بسیاری را

می توان یافت که يك طلبه هم تولید و یا صادر نکرده اند. کودکان روستاهای محروم، که اغلب روستاهای منطقه ما این طوری بودند، از همان کودکی ناگزیر وارد کار کشاورزی و دامداری شده و به صورت کمک کار خانواده در می آیند و بدون کسب سواد درست و حسابی، از هفده - هیجده سالگی ازدواج کرده و شریک زندگی پدر می شوند. بسیاری خانواده ها با داشتن چند عروس و نوه، در يك جا زندگی می کنند. مزرعه و دام شان مشترک است. پدر و فرزندان با هم کار کرده و سر يك سفره غذا می خورند. دست بالا پسر بزرگ تر، خانه جداگانه ای در همان ده تهیه کرده و زن و بچه اش را به آن جا منتقل می کند.

این که خانواده ای تصمیم بگیرند پسرشان طلبه شود، در اساس مربوط به خانواده هایی است که وضع نسبتاً رو به راهی در روستا دارند و می توانند از خیر کار کردن پسرشان در مزرعه بگذرند و او را سراغ درس بفرستند. هدف شان يك نوع سرمایه گذاری معنوی برای آینده است. مقام شان نزد سایر روستاییان بالاتر می رود و امکان بیشتری برای زیارت حرم امام و امام زاده رفتن در شهری که فرزندشان طلبه است، نصیب شان می گردد. طبیعتاً اگر فرزندشان آخوند موفقی از کار درآمد، به لحاظ مادی نیز وضع شان بهتر می شود.

این قانون بیشتر شامل روستاهای شمالی کشور می شد که وضع اقتصادی نسبتاً بهتری در مقایسه با سایر روستاهای محروم کشور داشتند و حضور طلاب رشتی و مازندرانی در هر حوزه و محله قم محسوس بود. آن ها به علت داشتن مزرعه برنج یا مرکبات در روستاهایشان و کمک های قابل توجه خانواده، عموماً وضع رو به راه تری نسبت به سایر طلاب داشتند. آن ها هم چنین نسبت به سایرین به ویژه طلاب متعصب آنری، روحیه بلز و لیبرال تری داشتند. خوش برخورد و شاد بودند، غلظت و شدت سخت گیری شان نسبت به زن و فرزند و از جمله سخت گیری فراطبی در مورد نقاب زدن زن